

فصل اول

روی نیمکت عقب کلیسا نشسته بودم و شاهد ازدواج تنها زنی که در تمام زندگی ام دوستش داشتم با مردی دیگر بودم.

ناتالی^۱ با لباس سفیدی که پوشیده بود، بسیار زیبا شده بود. همیشه ظرافت و در عین حال استحکامی در زیبایی اش وجود داشت، و امروز روی صحن کلیسا چهره اش اثیری و مثل فرشته ها بود.

لب پایینی اش را گاز می گرفت. به یاد آن صبح هایی افتادم که با هم عشق بازی می کردیم و بعد او پیراهن آبی مرا می پوشید و با هم به طبقه ی پایین می رفتیم. در قسمت مخصوص خوردن صبحانه می نشستیم و روزنامه می خواندیم و او بالاخره دفتر طراحی اش را درمی آورد و شروع به طراحی می کرد. در حالی که تصویر مرا می کشید درست به همین شکل لب پایینی اش را گاز می گرفت.

1. Natalie